

اصفهان و دیگر شهرها حرکت هایی علیه دولت مرکزی صورت گرفت. در مازنداران و استرآباد، مردم از دادن مالیات به محمد علی میرزا خودداری کردند و مردم تنکابن انجمن برپا نموده و به دیگر شهرها پیام فرستادند:

«در این هنگام در اسپهان و بختیاری نیز تظاهراتی در نهان کرده می شد که پس از دیر شورش خونینی پدید آورد... مردم اسپهان بازارها را بستند و در مسجد شاه گرد آمدند و بخروش و فریاد برخاستند. اقبال الدوله میکوشید شورش را فرونشاند و بازارها را باز نماید و برای بیم دادن، توپ به میدان شاه کشید. لیکن کاری از پیش نرفته، مردم چون پشتشان به بختیاری گرم بود رشته جوش و خروش را از دست نهشتند. فردا شورش بیشتر و انبوهی در مسجد فزونتر گردید. با دستور حاج آقا نوراله و آقا نجفی دسته هایی از روستا بنام دادخواهی بشهر آمدند و به شورشیان پیوستند. روز شنبه دوازدهم دیماه ضرام السلطنه با دوستان سرباز بختیاری بنزدیکی شهر رسیده و خواه ناخواه جنگ در گرفت. دو روز شلیک و گلوله باران در کار بود تا بختیاریان چیرگی نمودند و بر سراسر شهر دست یافتند و خود مصمم السلطنه بشهر درآمده رشته کارها را در دست گرفت و انجمن برپا گردید... بدینسان در اسپهان آزادی بنیان یافت و پس از تبریز دومین شهر بزرگی بود که مشروطه را نگه میداشت» (۳۷)

از کسانی که در گیلان دست اندرکار برپایی مشروطه بودند، معزالسلطان و برادرش میرزا کریمخان را می توان نام برد. اینان که با ایرانیان قفقاز پیوند داشتند، پنهانی گروهی بنام «کمیته ستار» بوجود آوردند که در آن پیرم خان ارمنی و میرزا کوچک خان و تنی چند از آزادگان گیلان شرکت داشتند. این کمیته نقش «مرکز غیبی» تبریز را در گیلان بازی می کرد و کارها را سامان می داد. تعدادی از انقلابیان قفقازی و گرجی نیز بیاری اینان شتافته بودند. چگونگی تشکیل و برپایی انجمن رشت را احمد کسروی چنین باز می گوید:

یکدسته بهمره معزالسلطان بسراخ سردار افخم رفته و دسته دیگر همراه میرزا علیمحمدخان و میرزا حسین خان آهنگ سرای حکمرانی کردند. جنگ آغاز شد. در این میان دو توپ بدست آزادی خواهان افتاد. تا دو ساعت جنگ برپا بود. آزادیخواهان بر سرای حکمرانی دست یافتند و بر سرا آتش زدند. سردار افخم

با تیر یک قفقازی بر خاک هلید و آزادیخواهان شهر را بدست گرفته و از سرباز و قزاق تفنگ و فشنگ باز گرفتند و تا شب فرارسید در شهر آرامش برپا گردید. حاکم و ۳۲ حامی دولت کشته و دو نفر مجاهد شهید گردیدند. بدسور مشروطه نمایندگان برگزیده انجمن برپا نمودند و اداره های دیگر را باز کردند و در همانروزها تلگراف میانه تبریز و رشت و اسپهان آمد و شد میگرد. (۳۸)

این خبر در تهران چون بمب ترکیده و همه را تکان داد. دل آزادگان را پر امید و زهره استبدادیان را آب نموده. تا آنجا که محمد علی میرزا که سپاهی برای سرکوب نداشت، دسته هایی از قزاق و سواره و سرباز را به نگهداری قزوین فرستاد. پیرم خان با دسته ای فدائی به منجیل آمد و در آنجا سنگر بسته و به پاسداری پرداخت.

در این هنگام در گیلان به سپاه آرای می پرداختند و برای این کار به یکی کمیسیون جنگ نیاز داشتند. در سرای بزرگ اوادیس آزادیخواهان را گرد آورده و پیشنهاد کردند هر دسته ای از میان خود یکی را با رای آزاد نهانی برای اینکار برگزینند. از گیلانیان معزالسلطان، از تبریزیان آقا سید علی مرتضوی، از ارمنیان پیرم خان، از گرجیان ولیکوف و از قفقازیان احمد صادقوف برگزیده شدند. پانوف بلغاری نیز که مردی کارآزموده بود و جانفشانی فراوان کرده بود، برای اینکار برگزیده شد. نخستین دسته را پسرکردگی میرزا کوچک خان پشت سر پیرم خان روانه کردند. در رفت اینها را انجمن ایالتی گیلان می پرداخت. (۳۹)

آزادی تهران و تشکیل مجلس دوم: در گشودن تهران آزادگان گیلانی، بختیاری، آذربایجانی و ارمنی شرکت داشتند. پس از پیروزی سپاه مشروطه، محمد علی میرزا به سفارت روسیه تزاری پناهنده شد. آزادیخواهان او را از شاهی خلع نموده و فرزندش احمد شاه را جانشین وی کردند. با این امر برپایی مجلس دوم شورایملی آغاز گردید:

نمایندگان این دوره را افرادی تشکیل می دادند که اغلبشان به جریانات کشور آگاه و به ضروریات زمان واقف بودند. از فحوای بیاناتشان چنین فهمیده میشد که از غرور و احساسات ملی و میهنی نیز بهره کافی دارند. (۴۰)

حزب های سیاسی: از مجلس دوم است که حزب های سیاسی آغاز به کار کردند. دو حزب «اجتماعیون اعتدالیون» با ۳۷ نماینده و «دموکرات عامیون» با ۲۸ نماینده از جمله مهمترین حزب های مجلس دوم بودند. سید حسن تقی زاده و سلیمان میرزا و مساوات و حسینعلیخان نواب و وحیدالملک از سران دموکرات بودند. میرزا علی اکبر خان دهخدا و سید عبدالله بهبهانی و سید محمد طباطبایی و حاج آقا شیرازی از رهبران اعتدالیون بشمار می رفتند. در پی آغاز پیکار سیاسی و تأسیس مجلس دوم، حداقل گروهی از شهروندان توانستند نمایندگانی را به مجلس بفرستند. گرچه نمایندگانی که با گرایش های گوناگون از طرف مردم راهی مجلس شدند، بسیار واپسگرا و گاهی دارای گرایش به این یا آن دولت استعماری داشتند، ولی پس از دو هزار و چند صد سال تجربه ی استبداد شاهان، دستکم بخشی از شهروندان نخستین تجربه ی حکومت مردم سالاری را آزمودند.

مجلس شورای ملی و انجمن های ایالتی و ولایتی به مرور زمان و خصوصاً در دوران بیست ساله ی حکومت رضا خان محتوای مردمی خود را از دست دادند. رضا شاه با فرستادن نمایندگان تشریفاتی و انتصابی به مجلس موجبات تضعیف آن را فراهم کرد. تا اینکه در سال های ۱۳۲۰، جامعه ایران که بدنبال تأسیس دانشگاه ها و مراکز صنعتی در زمان حکومت رضا خان اکنون دارای طبقه کارگر صنعتی و اتحادیه های صنفی و مطبوعات آزاد شده بود، دوران تازه ای از مبارزات دموکراتیک را از سر گذراند. پرداختن به این دوران نیازمند بررسی جداگانه ای است.



منابع:

- ۱- فریدون آدمیت، امیرکبیر و ایران، ص ۱۲۲
- ۲- یحیی آرین پور، از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۲۳
- ۳- پتر آوری، تاریخ ایران جدید، ص ؟

- ۴ - فریدون آدمیت، امیرکبیر و ایران، ص ۱۸۶
ص وقایع اتفاقیه، شماره ۳۱
- ۵ - آدمیت، همان، ص ۳۱۵
- ۶ - آدمیت، همان، ص ۲۱۲
- ۸ - دایره المعارف بریانیکا، EB, Vol. 9, 1961, "W.J.H. Freemasonry", pp.732
- ۹ - فریدون آدمیت، اندیشه ترقی، ص ۲۲
- ۱۰ - ناظم الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان، ص ؟
- ۱۱ - آرین پور، همان، ص ؟
- ۱۲ - فریدون آدمیت، اندیشه ترقی و حکومت قانون در عصر سیه سالار، ص ۵۸
- ۱۳ - آدمیت، همان، ص ۵۸
- ۱۴ - آدمیت، همان، ص ۵۸
- ۱۵ - همان، ص ۵۸
- ۱۶ - همان، به نقل از اسناد مجلس، ص ۱۵۲
- ۱۷ - همان، ص ۱۷۲
- ۱۸ - همان، ص ۱۷۹
- ۱۹ - همان، ص ۱۸۲
- ۲۰ - همان، ص ۱۹۷
- ۲۱ - همان، ص ۱۹۸
- ۲۲ - همان، نامه ملاعلی کنی به شاه، ص ۲۰۱
- ۲۳ - فریدون آدمیت، اندیشه های میرزا آقاخان کرمانی، ص ۲
- ۲۴ - آرین پور، همان، ص ۳۰۲
- ۲۵ - فریدون آدمیت، فکر دموکراسی در نهفت مشروطیت ایران، ص ۴
- ۲۶ - احمد کسروی، تاریخ مشروطه ایران، ج ۱، ص ۱۱۰
- ۲۷ - ناظم الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان، ج ۳، ص ۲۲۸
- ۲۸ - احمد کسروی، همان، ص ۱۱۰
- ۲۹ - همان، ص ۷-۱۵۲
- ۳۰ - همان، ص ۱۵۹
- ۳۱ - همان، ص ۱۲۵
- ۳۲ - همان، ص ۱۹۲
- ۳۳ - همان، ص ۱۲۷

۳۴- کتاب تاریخ مجلس ایران، به نقل از «حبل المتین»

۳۵- کسروی، همان، ص ۷ - ۲۲۲

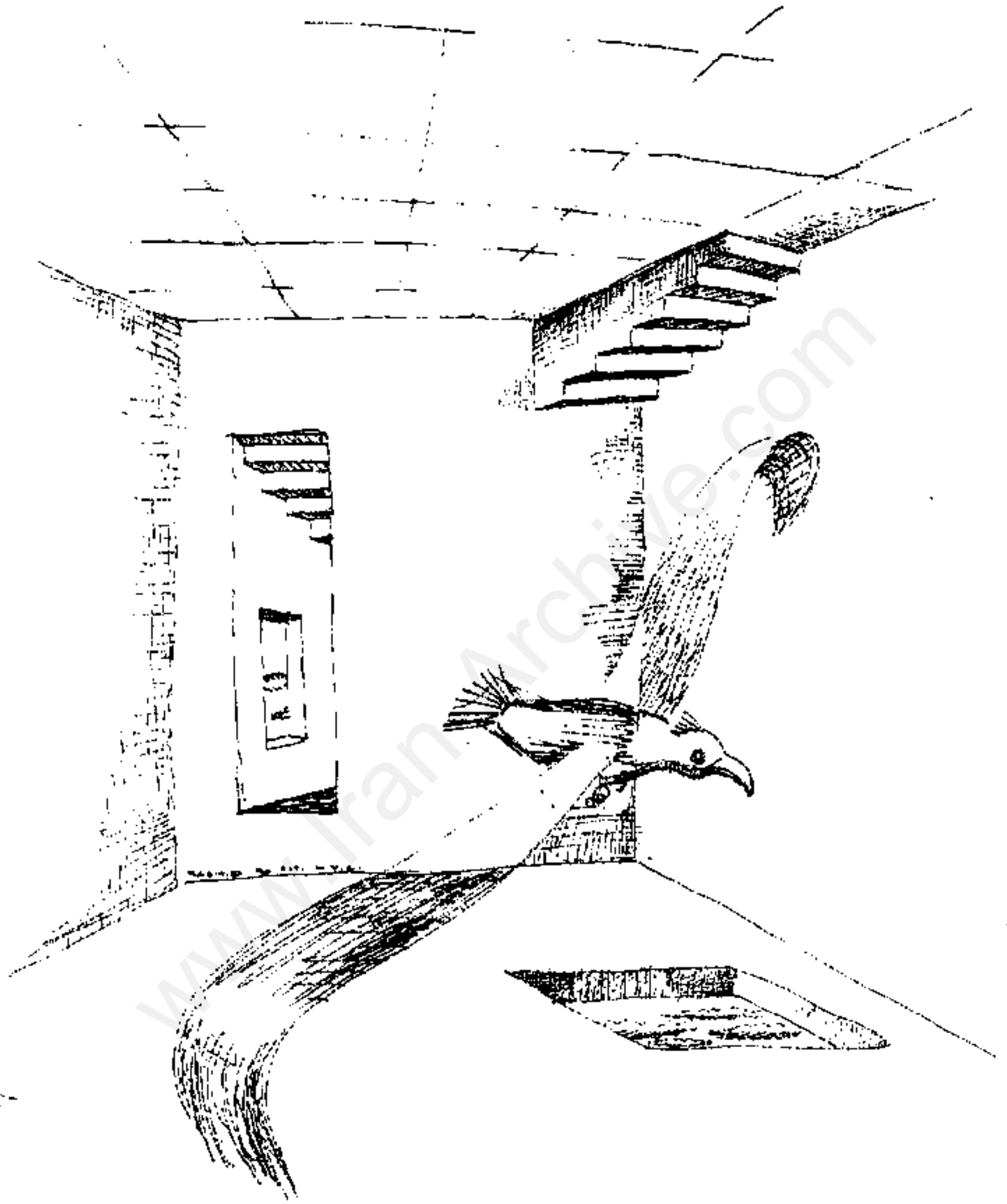
۳۶- همان، جلد ۲، ص ۴۲۴

۳۷- احمد کسروی، تاریخ هجده ساله آذربایجان، ج ۱، ص ۵ - ۴

۳۸- همان، ص ۹ - ۱۰

۳۹- همان، ص ۱۲

۴۰- ابراهیم فخرانی، گیلان در جنبش مشروطیت، ص ۱۸۳.



فکر «توطئه چینی» در فرهنگ

سیاسی ایران

یرواند آبراهامیان

توضیح: مقاله زیر ترجمه متن سخنرانی است که یرواند آبراهامیان در تابستان ۱۹۹۰ برای جمعی از ایرانیان شمال شرقی آمریکا به زبان انگلیسی ایراد کرد. لازم به یادآوری است که این مقاله بخشی از یک کار تحقیقی در زمینه فکر «توطئه چینی» در فرهنگ سیاسی ایران است که آبراهامیان و منصور فرهنگ در دست تهیه دارند.

اگر کسی به یکی از مقاله های سیاسی فارسی که ظرف پنجاه سال اخیر نوشته شده نگاهی بیندازد - خواه این نوشته از دید میانه رو نوشته شده باشد یا دید دست راستی یا چپ، یا مذهبی راست یا چپ - مسلماً به واژه هایی بر می خورد که مدام تکرار می شوند نظیر: «توطئه»، «اعمال خارجی»، «جاسوس»، «خطر بیگانگان»، «دشمن»، «خائن»، یا «ستون پنجم». اصطلاح «ستون پنجم» این اواخر از جانب آیت الله خمینی و پیروانش به کار گرفته شده که عموماً دیگران را با عناوینی از قبیل التقاطی و متأثر از غرب محکوم کرده اند، حتا واژه و مفهوم «دموکراسی» را نیز به خاطر غربی بودن اش مردود دانسته اند. جالب این جاست که خود اصطلاح «ستون پنجم» هم از غرب می آید! این اصطلاح برای بار نخست نه در خاورمیانه و اسلام، بلکه در جنگ های داخلی اسپانیا به کار برده شده است.

این اصطلاحات سیاسی بخشی از تصویر بزرگتری هستند که در گفتار سیاسی ایرانی ظاهر می شوند - این نحوه گفتار چه از جانب چپ، راست و یا میانه باشد همیشه یکسان است - البته شخصیت ها و بازیگران بر حسب دید نویسنده تفاوت می کنند ولی اصل تصویر یکی است. این تصویر چنین

است که ایران صحنه ای است که بازیگران آن از سوی قدرت های خارجی کنترل می شوند و نقشی که به عهده گرفته اند یا کلماتی که برزبان می رانند نیز از خارج تعیین شده است. این قدرت های خارجی گویی قادر مطلق، کاملاً مسلط و واقف به همه ی جزئیات هستند و همه ی حرکت های روی صحنه به فرمان آن ها صورت می گیرد. بازیگران، یعنی ایرانیانی که در صحنه ی سیاست اند، فقط مثل عروسک خیمه شب بازی، دستاموز و دست به فرمان این نیروهای خارجی عمل می کنند. آنچه روی می دهد نه از روی تصادف، نه بر حسب ابتکار لحظه ای و نه از اراده ی مستقل افراد نتیجه می شود. همه چیز از قبل طراحی شده، نمایشنامه روی کاغذ آمده و کارگردان و مؤلف اصلی آن - همان قدرت های خارجی - سرنخ ها را به دست دارند.

با این دیدگاه کاری که برای تفسیرگر سیاسی می ماند این است که معلوم کند کدام قدرت خارجی، کدام بازیگر روی صحنه را در اختیار خود دارد. اگر این دانسته شود دیگر می توان فهمید چه طرح ها و توطئه هایی در جریان است و براین اساس نتیجه ی حرکت روی صحنه، یا حتا همه ی نمایش، چه خواهد بود.

من این نوع شیوه ی تفکر را شیوه ی «پارانویایی» (تشویش و هراس از توطئه ی مخفی دیگران علیه خود) در فرهنگ سیاسی ایران نام گذاشته ام. در این جا می خواهم نخست به دلایل وجود این شیوه ی فکری اشاره کنم و سپس بعضی عواقب آن را که مربوط به استقرار دموکراسی در ایران می شود بررسی نمایم. این بحث از نظر تاریخی به سال ۱۹۵۳ م ختم خواهد شد.

پیش از ادامه ی صحبت، باید تأکید کنم که منظور من از این اصطلاح روانکاوانه، یعنی شیوه ی پارانویایی، به هیچ وجه این نیست که این پدیده ریشه در بی تعادلی روانی دارد یا اینکه جمعیت ایران از لحاظ روحی بیمار و آشفته حال است. «شرق شناسان» و بیشتر تحلیل گران آمریکایی و انگلیسی سیاست های خارجی می توانند براحتمی ادعا کنند که پارانویا در روان جمعی ایرانی - که از نظر آنان ناپایدار و دچار احساس ناامنی است - ریشه دارد. توضیح من کاملاً چیز دیگری است. همین طور قصد من این نیست که بگویم این شیوه توطئه پنداری فقط منحصر به ایرانی هاست. در واقع،

من عنوان بحث ام را از تاریخ دان آمریکایی (ریچارد هافستادر، Richard Hofstadter) گرفته ام که سال ها پیش، حوالی ۱۹۵۲، مقاله کوتاه اما اکنون کلاسیک شده ای نوشت به نام «شیوه ی پارانویایی در سیاست آمریکا». در این مقاله، هافستادر توصیف می کند که چگونه نیروهای دست راستی در آمریکا در طی تاریخ همیشه گمان کرده اند که کشور آمریکا به کام یک توطئه بین المللی رانده می شود. در سده ی نوزدهم، آن ها فراماسون ها و کاتولیک ها را بانی این توطئه می پنداشتند. در نیمه ی سده بیستم، خود را در خطر توطئه از سوی یهودیان، کمونیست ها و مأموران داخلی شان می دیدند. طبق باورهای «انجمن جان برچ» (John Birch) یکی از نهضت های محافظه کار و پوپولیستی محلی در جنوب و جنوب غربی آمریکا [عمال داخلی این توطئه گران در برگیرنده ی اکثر اعضای شورای عالی قضایی، کنگره ی نمایندگان، رده های بالای پنتاگون و رهبران جنبش حقوق مدنی آمریکا بودند. اینان حتا پرزیدنت آیزنهاور را هم بخشی از همین توطئه ی کمونیستی برای تسخیر آمریکا می دانستند.

تفاوتی که مورد ایران با آمریکا و یا سایر کشورهای غربی دارد در این نیست که گروه اول دارای شیوه ی پارانویایی است و گروه دوم نیست. تفاوت این جاست که توطئه پنداری در غالب کشورهای غربی از جمله آمریکا منحصر به گروه های افراطی است که می توان آن ها را گروه های حاشیه ای آشفته پندار خطاب کرد. اما در ایران فکر توطئه چینی بر تمامی منظر سیاسی غلبه دارد و بخش جدایی ناپذیر جریان اصلی فرهنگ سیاسی است.

برای آنکه این نکته را نشان دهم از چند نقل قول کمک می گیرم که نه از سوی گروهک های افراطی بلکه به وسیله ی سه شخصیت برجسته ی سیاسی ایراد شده: خمینی، شاه و فردوست شخصی که همه عمر دست راست شاه به حساب می آمد. خمینی در سخنرانی های خود در باره ی ولایت فقیه به طور مداوم به توطئه های شوم خارجی اشاره می کند که بسیاری از وقایع اخیر و وقایع قدیمی تر در خاورمیانه را از پشت پرده شکل داده اند. او سخنانش را با این ادعا شروع می کند که انقلاب مشروطه را عوامل انگلیس به راه انداختند که مأموریت داشتند شریعت اسلام را با قوانین بلژیک عوض کنند.

(اولایت فقیه، ص ۱۲ - ۱۱) در طی انقلاب اسلامی البته خمینی چند بار ظاهراً از انقلاب مشروطه تجلیل کرد و شاه را متهم به زیر پا گذاشتن قانون اساسی نمود، ولی تصور می‌کنم احساس و نظر واقعی او در باره ی انقلاب مشروطه را در همان سخنرانی های ولایت فقیه باید جست و ستایش های بی دریغی که از شیخ فضل الله نوری کرده است. تعجبی ندارد که تقویم نامه های رسمی جمهوری اسلامی روز مشروطه را دیگر به عنوان تعطیل ملی به رسمیت نمی‌شناسند.

در همین سخنرانی ها خمینی ادعا می‌کند که توطئه های استعماری باعث شده اند که اسلام غیرسیاسی بشود (ص ۱۷۹)، و جوامع اسلامی را به بهره کشان و بهره برداران تقسیم کرده (ص ۴۲)، امت مسلمان را میان چند دولت ملی جداگانه متفرق کرده اند (ص ۴۱). در طرح این توطئه ی استعماری، اقلیت ها - به ویژه یهودیان - از نظر خمینی نقش ستون پنجم را بازی کرده اند. در کتاب اولایت فقیه، او مدعی می‌شود که یهودیان با استعمارگران همدست شده اند تا اسلام را براندازند و از همین رو بخش عمده ای از اقتصاد ایران را به تصاحب خودشان در آورده اند و به طور منظم آموزش های اسلام را وارونه جلوه داده، نسخه های جعلی از قرآن به چاپ می‌رسانند، و دست در دست ماده پرستان مارکسیست می‌خواهند اسلام را از جامعه حذف کنند (ص ۱۷۵). چنین تصویری از یک توطئه ی بین المللی یهودی - سرمایه داری - امپریالیستی - کمونیستی در ذهن پیروان نزدیک خمینی جلوه ی بارزتری پیدا می‌کند؛ به ویژه در نوشته های حمید روحانی که کتاب دوجلدی «نهضت امام خمینی» را نوشته، و یا در خطبه های حجت الاسلام سعیدی که در سال های نخستین دهه ی هفتاد میلادی در زندان به دست ساواک به قتل رسید. طبق نظر روحانی و سعیدی، کشتار مردم در پانزده خرداد ۱۳۴۲ مستقیماً به فرمان یک یهودی برجسته ی آمریکایی به نام نلسون راکفلر صورت گرفته (نهضت امام... ص ۳۱۷) و تبعید خمینی از ایران نیز با اوامر مستقیم یهودیان آمریکایی انجام شده است. سرمایه داری آمریکا به دست یهودیان ثروت مندی چون لیندون جانسون کنترل می‌شود (همان منبع، ص ۵۹۸) و نابودی ویتنام به دست آمریکا به خاطر آن بود که جانسون یک یهودی بدنام است (ص ۵۹۸)، بهایی ها مخفیانه سرنخ کارهای یهودیان را به دست دارند (ص ۴۱۷)، شاه

توطئه هایش را با هم دستی یهودی ها و کمونیست ها طرح می ریزد، و هر آخوند و مجتهدی که نظراتش متمایل به چپ باشد، مثل آیت الله برقی، در واقع مأمور مخفی توطئه گران خارجی است.

حال اگر به نهایت دیگر طیف سیاسی، یعنی به شاه، بپردازیم باز خواهیم دید که تأکیدهای مشابهی بر اهمیت توطئه های خارجی انجام می گیرد. شاه اشاره ی آشکاری به یهودیان نمی کند نه به خاطر آنکه آن ها را همه کاره نمی داند، بلکه صرفاً از این رو که سخنرانی های شاه عموماً با در نظر گرفتن شنوندگان آمریکایی تنظیم می شد. اما در خلوت همان سوء ظن به یهودیان در او هم هست. در سال ۱۹۷۷، هنگامی که مسأله ی حقوق بشر به طور حساسی مطرح بود، و «کمیسیون بین المللی حقوق دانان» نماینده ای به ایران فرستاد تا با شاه در این باره صحبت کند، طبق مدارک چاپ نشده می دانم که شاه مدعی می شود شهرت منفی او در غرب برای نقض حقوق بشر به این خاطر است که او از فلسطین حمایت کرده و یهودی ها که همه رسانه های جمعی آمریکا را در کنترل خودشان دارند، از این بابت راضی نیستند. در بیشتر نوشته های شاه که در باره ی وقایع پیش از کودتای ۲۸ مرداد است، توطئه گران و همدستان داخلی آن ها عبارتند از انگلیسی ها، توده ای ها و مذهبی های مخالف. در کتاب «مأموریت برای وطنم»، او وانمود می کند که سوء قصد به جان او (۱۹۴۹ م.) بخشی از یک توطئه ی توده ای - مذهبی - انگلیسی بوده است. او همین ادعا را عیناً در کتاب آخرش «پاسخ به تاریخ» هم تکرار می کند. شاه همینطور مدعی می شود که مصدق در حقیقت مأمور و خدمت گزار انگلیسی ها بود، جبهه ملی از انگلیسی ها دستور می گرفت، توده ای ها توطئه کردند که خمینی به آیت اللهی برسد، و حزب توده را انگلستان و شوروی با هم دستی یکدیگر به وجود آورده و کنترل می کنند.

این تصور که حزب توده بخشی از یک توطئه ی انگلیسی - روسی است در سال های سی شمی به طور گسترده در تبلیغات جبهه ملی به کار می رفت و با به کار بردن اصطلاح «توده ای نفتی» همراه بود. برای اثبات این تئوری توطئه، در سال ۱۳۳۰ یک عده چماق دار به رهبری دکتر بقایی به دفتر شرکت نفت انگلیس - ایران در شهر آبادان حمله برده و مدارکی را که از

آنجا بدست آوردند چاپ کردند. این حرکت از برخی جهات نقشی پیشاهنگ برای حرکت هایی مانند اشغال سفارت آمریکا در سال ۱۹۷۹ را داشت. درست مثل دانشجویان خط امام، گروه بقایی هم از چند سند پیش پا افتاده و معمولی انواع و اقسام نتیجه گیری های دلخواه خودشان را کردند. حتا از این هم فراتر رفته دست به جعل اسندی زدند که گویا شرکت نفت انگلیس به حزب توده کمک می کند. امروز کاملا ثابت شده که این سند جعلی است چون نه تنها شیوه ی ارائه واژه های فارسی به حروف انگلیسی، و جنس کاغذ سند و شماره گذاری آن (FO 371/Persia) (1951/91593) با سبک کار شرکت همخوان نیست، بلکه اصلا متن مذاکرات محرمانه در دفتر روابط خارجه ی دولت انگلیس میان کسانی که در ماجرا دست داشتند امروزه بر ملا شده است. وجود این اسناد جعلی مدتی است که فراموش شده اما تأثیر آن ها در خاطره ها به صورت توطئه توده ای - انگلیسی هنوز هم باقی است.

من حدود بیست سال روی بایگانی های دفتر امور خارجه انگلستان تحقیق کرده و در این جستجوها همیشه کنجکاو بوده ام که بدانم نوع همکاری یا حتا نفوذ داخلی انگلیسی ها در سازمان های سیاسی ایران دقیقا چه بوده است. در این تحقیقات مطلقا هیچ نوع همکاری با حزب توده دیده نمی شود، که این برای من تعجبی نداشت. اما تعجب اینکه حتا مدارکی در مورد نفوذ مخفیانه در تشکیلات حزب توده هم وجود ندارد. کارمندان انگلیسی، در اسناد خصوصی و محرمانه، غالبا از این شکایت می کنند که هنوز نتوانسته اند به داخل کادرهای اصلی حزب توده نفوذ کنند. با آنکه همه ی سعی شان را هم کرده بودند.

سازمان های اطلاعاتی آمریکایی هم در این زمینه کوشش هایی مشابه کردند بدون آنکه به جایی برسند. یکی از مواردی که می تواند نشان دهنده ی شیوه ی عملکرد توطئه گرانه ی شبکه های جاسوسی آمریکایی و نیز عدم موفقیت آنان باشد، یادداشت اخیرا منتشر شده ای است که در سال ۱۹۵۰ در باره ی رهبری حزب توده نوشته شده است. (OSS/گزارش های اطلاعاتی و تحقیقاتی وزارت امور خارجه بخش IIX، خاورمیانه، ضمیمه ۶۱ - ۱۹۵۰). بر اساس این مدارک بسیار محرمانه، رهبران واقعی حزب توده افراد شناخته

شده ای چون اسکندری، یزدی، بهرامی و دیگران نبودند، بلکه یک هسته ی مخفی کوچک از کمونیست های کهنه کار که در شوروی مخفی بودند حزب را اداره می کردند و این هسته تشکیل می شد از سلطان زاده، مرتضی علوی (برادر بزرگ علوی) و محمد فرخی شاعر. تصور کنید در سال ۱۹۵۰ هر فرد آگاه از سیاست می دانست که فرخی در سال ۱۹۴۰، در زندان رضا شاه کشته شده و سلطان زاده و مرتضی علوی در تصفیه های استالینی همان سال ها از میان رفته بودند. تئوری توطئه باعث می شود که قدرت خارجی آگاه به همه چیز به نظر برسد، حال آنکه در حقیقت ناآگاهی آن ها نسبت به ایران نمی توانست بیشتر از این باشد.

پارانویا و توطئه پنداری سلطنت طلبانه نیز به نحو برجسته ای در «اعترافات» تلویزیونی ژنرال فردوست، (۸۹ - ۱۹۸۸)، به چشم می خورد. مضمون این گفته ها را البته نمی توان به عنوان واقعیت تاریخی بکار گرفت زیرا مثل همه ی اعترافات تلویزیونی در جمهوری اسلامی با شکنجه گرفته شده اند. حقیقت این که فردوست چند هفته پس از اینکه به تلویزیون آورده شد درگذشت. اما گفته های او از این نظر که به فهم ذهنیت سلطنت طلب کمک می کند و نیز آن بخش از طرز فکر او که می توانسته به درد جمهوری اسلامی بخورد جالب است. فردوست ادعا می کند که ایجاد تشکیلات فراماسونی در ایران توطئه ی انگلیس بوده، رضا شاه در اصل بهایی بوده، حزب توده در سال های ۱۹۵۰، پنهانی به داخل جبهه ی ملی رسوخ کرده بود و خود جبهه ی ملی نیز مخفیانه با آمریکا رابطه داشته است؛ مصلق به این خاطر شرکت انگلیسی نفت را ملی اعلام کرد که خود انگلیسی ها به او دستور داده بودند؛ و نیز دوست قدیمی شاه ارنست پرون (Ernest Peron) سوئیس در واقع مأمور مخفی انگلیسی ها بود! فردوست به طور غیر مستقیم می گوید که ارنست پرون از زمان دانش آموزی شاه در مدرسه ی «لارسوی» (La Rosey) مأمور بوده که با او دوستی به هم بزند و شاه را بفریبد تا انگلیسی ها از همان ابتدای کار مهره ی خود را در دربار ایران داشته باشند. اما اگر در این زمینه به بایگانی های انگلیس رجوع کنیم در می یابیم که فرد سوئیس فقط مشاور شاه بود و انگلیسی ها اصلا اعتمادی به او نداشتند.

حال از نمونه ها و شواهد بگذریم و به این سوال پردازیم که چه دلایلی برای وجود این شیوه ی پارانویایی در سیاست وجود دارد؟ حدود بیست سال پیش ماروین زونیس (Marvin Zonis) ایران شناس آمریکایی در کتابی به نام «سرآمدان سیاسی ایران» (The Political Elite of Iran) با تحقیق تجربی در باره ی دایره ی حکمرانان دربار و خاندان شاه متوجه شد که افراد این گروه غالباً دچار تشویش، بدگمانی، بدبینی، خودبزرگ بینی، خودخواهی و خودمحوربینی، بی اعتماد و بدگمان نسبت به دیگران و در مجموع دارای سوء ظن و پارانویا هستند. زونیس از این یافته های تجربی، بدون دلیل انواع و اقسام نتیجه گیری ها را کرد. از جمله اینکه این ویژگی ها در سراسر جامعه شیوع دارند و ریشه ی آن ها را نه در تاریخ و مناسبات اجتماعی بلکه در روانشناسی ایرانی ها باید جست، به ویژه در آن نوع روان شناسی که از هنگام کودکی و در مسیر رشد افراد به وجود می آید. این بخش از تحلیل زونیس بسیار سردرگم و گمراه کننده است زیرا به ویژگی های متفاوت بارآمدن کودکان توجه نمی کند و ثابت نمی کند که اگر واقعا چنین ویژگی هایی وجود داشته باشند آیا می توان در سراسر جامعه آن ها را دید یا نه، که ادعای بسیار مشکوکی است و در عین حال نشان نمی دهد که این خصوصیات چگونه باعث ایجاد سوء ظن و توطئه پنداری پارانویایی می شوند. گذشته از این، زونیس به علت های بسیار واضح تاریخی که همین خصوصیات روحی را باعث می شود توجهی نمی کند.

به عقیده ی من پارانویا علامت نابسامانی روانی نیست بلکه فرآورده ی یک تجربه ی تاریخی است؛ یعنی تجربه ی مداخله ی کشورهای امپریالیستی که از اوایل سده ی نوزدهم آغاز شد و در سده ی اخیر به سرعت اوج گرفت و نه تنها یک بلکه سه قله ی برجسته پیدا کرد: کودتای ۱۹۲۱، مداخله ی نظامی و اشغال خاک ایران در سال ۱۹۴۱ و سوم کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ (۱۹۵۳). تأثیر این عامل تاریخی به وسیله ی یک عامل جامعه شناختی دیگر تشدید می شود یعنی این واقعیت که جامعه ی ایرانی در سده های گذشته، جامعه ای کاملاً تقسیم شده بین طبقات بوده و این باعث می شد که طبقات حاکم تصمیمات اصلی جامعه را بگیرند و سایر طبقات تنها اجرا کننده و مطیع باشند.

تجربه‌ی مداخله‌ی قدرت‌های بزرگ و استبداد طبقاتی باعث شده که مردم عادی خود را بدون قدرت و نفوذ و بدون صدایی در صحنه‌ی سیاست، و در نتیجه، کاملاً بیگانه از قدرت‌های موجود ببینند. ثمره‌ی فرعی بیگانگی سیاسی آن است که مردم عادی به بازیگران سیاسی با بی‌اعتمادی نگریسته و آنان را مأمور قدرت‌های بزرگ و کنترل‌کننده‌ی تمامی صحنه بدانند. به سخن دیگر، مداخله‌ی واقعی در برهه‌های حساس تاریخی تا بدان حد صورت گرفته که مردم عادی تصور کنند هر تغییر کوچک و بزرگ که در ایران روی دهد به دست خارجی‌هاست. در حقیقت، در همه‌ی آن نمونه‌های توطئه‌پنداری که آوردیم ذره‌ی کوچکی از حقیقت وجود دارد، به اندازه‌ای که برای کسی که آنهمه از صحنه سیاست بیگانه است کافی باشد تا همه‌ی آن تصورات توطئه‌آمیز موجه جلوه کند.

علت‌های توطئه‌پنداری و پارانویا اگر چه عمیق و گوناگون اند، اما نتایج این طرز بینش بسیار مخرب و تباه‌کننده است. نخستین و آشکارترین نتیجه آن است که شکیبایی سیاسی و تحمل عقاید دچار وقفه شده و توافق‌های سیاسی و شکل‌گیری ائتلاف‌های گروهی را امکان‌ناپذیر می‌سازد. به طور کوتاه، توطئه‌پنداری و سوءظن، از رشد دموکراسی و عملکرد دموکراتیک سیاست جلوگیری می‌کند.

تا وقتی که یک گروه دیگران را نه همچون نمایندگان سیاسی سایر گروه‌ها در جامعه، بلکه به عنوان دست‌نشانندگان نیروهای شوم خارجی بشناسد جای دموکراسی خالی خواهد بود. تا وقتی که چشم اندازه‌های متفاوت نه به عنوان تبلور دیدگاه‌های ایدئولوژیک گوناگون، بلکه به عنوان طرح و نقشه‌های نیروهای خارجی دیده شوند جای دموکراسی خالی خواهد بود. تا وقتی که شرکت‌کنندگان در سیاست به طور دائم رقیبان خود را با چشم سوءظن و به عنوان مأموران خارجی ببینند جای دموکراسی خالی خواهد بود. تا وقتی که سیاست‌مداران مخالفان خود را با برچسب‌های جاسوس، مأمور خارجی، ستون پنجم، خائن و دشمن ارزیابی کنند جای دموکراسی خالی خواهد بود. یکبار که این واژه‌ها به گفتار سیاسی سرایت بکند دیگر چندان امکانی برای بحث و گفتگو، مصالحه یا معامله وجود نخواهد داشت. - انسان با مأمور خارجی و جاسوس مصالحه و مذاکره نمی‌کند بلکه سعی

در نابودی یا حبس او خواهد کرد.

دلایل بسیاری وجود دارد برای اینکه چرا دموکراسی در ایران پا نگرفت. از میان این دلایل، یکی از مهمترین ها به گمان من بیش توطئه پنداری است که ما در این جا آن را شیوه ی پارانویایی در سیاست نام نهادیم.



دھوکراسی و سوسیالیزم



دولت، دموکراسی،

و گذار به سوسیالیسم

مارتین کارنوی

مترجم: منصور فرزاد

گرچه در آثار اولیه مارکس مسأله دموکراسی مورد توجه قرار گرفت (۱)، این مقوله تا چند سال اخیر یکی از مضامین مرکزی مباحثات مارکسیستی نبود. جزوه مارکس در باره کمون پاریس (۲)، که لنین در «دولت و انقلاب» به آن وسیعاً استناد می کند، استثنایی بر این بینش نسبتاً فراگیر در آثار مارکس، انگلس، و لنین است که مطابق آن دولت تنها در یک جامعه طبقاتی، برای سرکوب طبقات دریند و در جهت باز تولید روابط طبقاتی تولید، ضرورت می یابد. بدون طبقات و مبارزه طبقاتی، به این سرکوب و باز تولید نیازی نیست: بنابراین، «دولت زوال می یابد». دموکراسی، در یک جامعه کمونیستی، بخشی از بی طبقگی (برابری) جامعه خواهد بود. برای مارکسیست - لنینیستها، دموکراسی سیاسی در چارچوب موجودیت دولت یک ضد و نقیض گویی است. در ادبیات مارکسیستی، مقوله سیاست در گذار از سرمایه داری به سوسیالیسم، مگر از نقطه نظر نابودی بورژوازی بعنوان یک نیروی اجتماعی و، بنا به تعریف، نابودی دولت بورژوایی، مبهم است. هر چند بقایای این دولت می تواند در دوران گذار دوام یابد، کارکردهای آن با ساختمان سوسیالیسم در تضاد قرار می گیرد. بنابراین تغییرات بنیادی اجتماعی از بیرون بر بوروکراسی دولت گذار تحمیل می شود و به زوال آن می انجامد.

این ترجمه در برگیرنده بخش بزرگی از فصل ششم کتاب «دولت و تئوری سیاسی» اثر مارتین کارنوی، ۱۹۸۴، است. عبارات و پاراگراف هایی که در آن ها به سایر فصل های کتاب اشاره شده است از ترجمه حذف شده اند. منابع مقاله در پایان ترجمه آورده خواهند شد. مترجم.

روزا لوگزامبورگ (۳) موضع لنین در باره ی دیکتاتوری پرولتاریا را به نقد کشید و تأکید کرد که ساختمان سوسیالیسم نباید با نقض آزادی بیان، آزادی مطبوعات و سایر عناصر دموکراسی بورژوایی (با توسل به این استدلال که اینها عناصری از دولت طبقاتی می باشند) تزام شود. تحلیل لوگزامبورگ بر روند (چگونگی) گذار تأکید دارد: چگونگی تکوین انقلاب بناگزیر بر نهادهای آن تأثیر می گذارد. سیاست اهمیت می یابد. اما این گرامشی و تأثیر فزاینده او بر تحلیل مارکسیستی در دوران پس از جنگ دوم جهانی بود که راه را برای بررسی جدی دولت سرمایه داری بمشابه یک جایگاه یا عرصه مبارزه طبقاتی، و نه صرفاً چونان یک دستگاه سرکوب بورژوازی، گشود. علاوه براین، این نظر او که اروپنا، عرصه مهمی در مبارزه طبقاتی است به مارکسیستها اجازه داد که در باره تئوری دولت گذار یا تئوری سیاست به بحث پردازند. و این تئوری متضمن تأکید بر ماهیت نهادهای منبعث از استقرار هژمونی پرولتاریا، و چگونگی ارتباط این نهادها با دولت پرولتری آینده است. (الف) مشخصاً یکی از مفاهیم گرامشی، مفهوم «انقلاب منفعل» (یعنی تجدید سازمان دولت در جهت حفظ سرکردگی طبقه حاکم - مترجم) زمینه ای برای این بحث فراهم آورده است که آیا شکل های جدید دموکراسی می توانند رابطه فرد با جامعه را دگرگون سازند و از چارچوب محدود یا صوری دموکراسی لیبرال فراتر روند؟ (۵)

واقعیت اتحاد شوروی، و رشد «سوسیالیسم» در دوران پس از جنگ جهانی دوم را نیز نباید نادیده انگاشت. خصلت بوروکراتیک دولت شوروی و نبود آشکار دموکراسی در بلوک سوسیالیستی پرششهایی جدی در باره سیاست گذار ایجاد کرده است. دموکراسی «بورژوایی» موجود در جوامع پیشرفته سرمایه داری، آنگاه که در مقابل دولت شوروی گذاشته می شود، حتا برای پرولتاریای این کشورها از جذابیت برخوردار است (۶). و به گمان نمی آید که در جوامع «سوسیالیستی» دولت رو به زوال باشد. برعکس، این دولت کنترل اقتصادی و سیاسی عظیمی بر زندگی توده ها داشته و آنگاه که از جانب کارگران مورد تهدید قرار گرفته و با خطر فروپاشی روبرو شود - چنانکه در لهستان اتفاق افتاد - می کوشد آنها را سرکوب کند. بنابراین تئوری سیاسی ارتدوکس مارکسیستی با مشکل روبرو می شود: اگر

سوسیالیسم به زوال دولت نینجامد، و اگر دولت به حیات خود ادامه دهد، چه باید کرد؟ آیا دولت بخشی ضروری یا جزئی جدا ناپذیر از زندگی مدرن اقتصادی و اجتماعی است، و آیا در یک جامعه سوسیالیستی نیز دموکراسی پارلمانی (در سطوح محلی، منطقه ای، و ملی) شکل احتمالی تصمیم گیری سیاسی خواهد بود؟ و آیا روند ساختمان سوسیالیسم، بدون رعایت بنیادی ترین آزادیهای فردی بورژوازی، ناگزیر (چنانکه لوگزامبورگ پیش بینی کرد) خود به مانعی در برابر توسعه سوسیالیسم مبدل نخواهد شد؟ اگر چنین است، مقوله دولت گذار مقوله ای جدی است که نمی تواند با توسل به پوشش «زوال» کتمان شود.

اما آیا دموکراسی می تواند از درون و یا در محدوده دولت بورژوازی گسترش یابد، آیا می توان دموکراسی مبتنی بر نمایندگی (دموکراسی پارلمانی)، و سایر اجزاء دستگاه دولتی بورژوازی را به یک دولت «توده ای» مبدل ساخت، بی آنکه نخست آن را نابود کرد؟ وجود سوسیال دموکراسی در کشورهای اسکاندیناوی (و در شکلی بی رمق تر در انگلستان و آلمان پس از جنگ جهانی دوم)، شکست سوسیالیسم دموکراتیک در شیلی و پرتغال، رشد انتخاباتی حزب کمونیست در ایتالیا و برنامه مشترک چپ در فرانسه، همه (حتی قبل از حوادث لهستان و پیروزی های احزاب سوسیالیست در فرانسه، یونان، و اسپانیا) به این بحث قدیمی ابعادی جدید داده اند.

امروزه چندین دیدگاه مهم مارکسیستی در باره مسأله دموکراسی وجود دارد که هیچ کدام دیگر به این بینش ارتدوکس که دموکراسی بورژوازی را بمثابة یک «نمای بیرونی»، یا یک «اختراع» عامدانه بورژوازی برای تحمیل مردم محکوم می سازد، پایبند نیستند. تعجب آور نیست که، از زمانیکه گرامشی این بحث را در دهه بیست آغاز کرد، سه بینش متمایز در آنچه که «مناظره ایتالیایی» پیرامون دموکراسی و گذار به سوسیالیسم خوانده می شود، پدیدار شده است. (ب) موضع چهارمی نیز از فرانسه سر بر آورد که از مناظره پیرامون استراتژی سیاسی کمونیستی / سوسیالیستی در نیمه و اواخر دهه ۷۰ نشأت گرفت.

نخستین موضع (براساس تقدم زمانی) به لوچیو کولتی (۷) تعلق دارد. طی

سالیان، کولتی سیاستهای حزب کمونیست ایتالیا و موضع آن در قبال شوروی را از دید چپ پیگیرانه مورد انتقاد قرار داد. آثار کولتی (به تبع آموزگار او، *دِلا وُلپه* "Della Volpe") در تفسیر آثار مارکس واجد خصیصاتی ضد هگلی است. وی، از جمله، آراء مارکس در باره دولت را در مقابل ایدآلیسم هگل، و نه مطلوبیت گرایی (Utilitarianism) اسمیت و میل، قرار می دهد. اما برای ما جالب تر از این «بازخوانی» وی از «دولت و انقلاب» لنین است (که با بازخوانی آلتوسر از «سرمایه» بی شباهت نیست)؛ و بویژه باید، در پرتو تحولات شوروی پس از انقلاب، به بازنگری وی به نظر لنین در باره دموکراسی و دفاع او از این نظر، توجه داشت.

دومین موضع از آن نوربرتو بابیو است. برای مدت بیش از بیست و پنج سال، بابیو حزب کمونیست ایتالیا را، با دیدگاه یا تحلیلی طبقاتی، به نقد کشیده است. در سال ۱۹۷۵، بابیو (در نشریه *Mondoperaio*) سلسله مقالاتی، تحت عنوان «آیا یک تئوری مارکسیستی دولت وجود دارد؟»، منتشر ساخت. (پ) نتیجه گیری بابیو این است که یک تئوری مارکسیستی در باره (دولت و) گذار به سوسیالیسم، مگر در مبهم ترین شکل آن، وجود ندارد. بدین ترتیب، بابیو هم با بینش حزب کمونیست و هم با کولتی به مخالفت برمی خیزد (۸). او بر آن است که نه تنها دموکراسی «بورژوایی» خود محصول و نمایانگر پیروزیهای واقعی طبقه کارگر در مبارزه بر سر شکل دولت بورژوایی است، بلکه کلیه «آلترناتیوها» یا بدیل های دموکراسی مبتنی بر نمایندگی (پارلمانی) اهمیت بنیادی رهایی سیاسی بمشابه پیش شرط رهایی اقتصادی را نادیده می انگارند. او تأکید می ورزد که دموکراسی، حتا در شکل بورژوایی آن باید مبدأ گسترش دموکراسی، چه در عرصه سیاست و چه در عرصه اقتصاد، باشد. دموکراتیزاسیون دولت باید خود مبنای دموکراتیزاسیون کلی جامعه باشد.

بینشی که پی پترو اینگراو (Pietro Ingrao) و نیکوس پولانزاس در آخرین کتاب خود (که در آن نفوذ اینگراو آشکار است) ارائه می دهند با مواضع کولتی و بابیو هر دو مباین است. اینگراو تأکید می کند که دولت بورژوایی یک دولت طبقاتی است و بنابراین محتوای قواعد دموکراتیک این دولت بوسیله شرایط ساختاری توسعه سرمایه داری تعیین می شود. او با بابیو

بر سر این نکته که این طبقه کارگر است که محتوایی دموکراتیک به نهادهای نمایندگی (پارلمانی) لیبرال بخشیده، موافق است؛ اما او معتقد است که این خود بیان کننده آن است که بدون حرکت انفجاری توده ها، بدون مبارزه توده ای، یک دگرگونی حقیقی میسر نخواهد بود. گرچه دموکراسی مبتنی بر نمایندگی در جوامع سرمایه داری عرصه مناسبی برای سازماندهی نیروهای مردمی فراهم می سازد؛ پارلمان دگرگونی را نخواهد پذیرفت، مگر اینکه این دگرگونی در یک جنبش توده ای (خارج از پارلمان)، که دموکراسی قدرت خود را از آن می گیرد، ریشه داشته باشد. علاوه بر این، شکلی که نهادهای دموکراتیک برخاسته از چنین جنبشی بخود می گیرند، بویژه آنگاه که دموکراسی اقتصادی و دموکراسی سیاسی به یکدیگر پیوند می خورند، دقیقاً قابل پیش بینی نیست. اکنون به بررسی اجزاء این مواضع می پردازیم.

کولتی درباره لنین

کولتی در تفسیر خود از نظر لنین در باره دولت و دموکراسی در «دولت و انقلاب»، شرحی ساختارگرایانه از ضرورت نابودی دولت بورژوایی بمثابه شرط مقدماتی تحول اجتماعی و سیاسی ارائه می دهد. به گمان او، نکته این نیست که آیا سرنگونی دولت سرمایه داری باید - چنانکه احزاب کمونیست سنتی تا زمان مرگ استالین اعتقاد داشتند - قهر آمیز باشد؛ نکته در آن است که آیا دولت باید نابود شود یا نه. از دیدگاه کولتی، نظر اساسی لنین بدینقرار است: ماشین کهنه دولتی باید درهم شکسته شود، زیرا «دولت بورژوایی متکی بر جدایی و پیگانگی توده ها از قدرت است... آن انقلاب سوسیالیستی که این نوع دولت را حفظ می کند، جدایی توده ها از قدرت، وابستگی و فرمانبرداری آنها را حفظ خواهد کرد». قدرت باید مستقیماً به توده ها واگذار شود، و اگر نخست مانعی که طبقه کارگر را از قدرت جدا می کند، در هم شکسته نشود، چنین امری ممکن نخواهد بود. نابودی ماشین کهن محدودیتهایی که دولت بورژوایی بر دموکراسی تحمیل می کند را از میان بر می دارد. او لنین اضافه می کند که «دموکراسی کامل، به طور کیفی، با دموکراسی ناقص متفاوت است». در پشت آنچه که ممکن است از نقطه نظر صوری یک تفاوت کمی به گمان آید این اصل نهفته است که باید «در مقیاسی عظیم نهادهایی از نوعی اساساً متفاوت جایگزین

نهادهای موجود شوند. (۱۰)

برای لنین انقلاب تنها به مفهوم انتقال قدرت از یک طبقه به طبقه دیگر نیست، انقلاب همچنین مستلزم گذار از یک نوع قدرت به نوع دیگر است. انقلاب جدایی میان حکومت کنندگان و حکومت شوندگان را از میان برمی دارد و طبقه کارگر را قادر می سازد تا خود حکومت کند. کولتی بر این نکته تأکید دارد که تئوری احراز قدرت اگر متضمن نابودی و دگرگونی قدرت نباشد بین این دو قطب در نوسان خواهد بود؛ یا یک ذهنیت گرایبی بی انتها که جوهر انقلاب و سوسیالیسم را در ارتقاء یک کادر سیاسی معین می یابد، که همانطور که می دانیم چیزی جز یک بوروکراسی حزبی نیست؛ و یا برداشتی فراطبقاتی از دولت (۱۱). بدینسان، موافق نظر کولتی، حمله لنین به دولت بورژوایی در واقع حمله به خصالت اساساً غیر دموکراتیک آن است، اما نه به این دلیل که وی پارلمان بورژوایی را یک «فریب» می داند، بلکه به این دلیل که رشد دولت از آغاز با رشد نظم اجتماعی - اقتصادی سرمایه داری پیوند داشته است. دولت در جامعه سرمایه داری از نظر ساختاری یک دولت طبقاتی است پس باید به عنوان جدا کننده قدرت از توده ها عمل کند.

با وجود این کولتی از اینهم بمراتب فراتر رفته و معتقد است که لنین در «دولت و انقلاب» کشف می کند که «دیکتاتوری پرولتاریا» نه دیکتاتوری حزب بلکه حکومتی از نوع کمون پاریس است؛ تفاوت میان این دو دیدگاه چنان ریشه ای است که در حالیکه در شکل نخست نقد پارلمان به نقد دموکراسی مبدل می شود، از نقطه نظر لنین نقد پارلمان، یعنی نقد دموکراسی لیبرال یا بورژوا، در واقع نقد سرشت غیر دموکراتیک پارلمان است - نقدی از دیدگاه یک دموکراسی بی نهایت «کاملتر» (و بنابراین ماهیتاً متفاوت)، یعنی دموکراسی شوراهای، تنها شکلی از دموکراسی است که شایسته عنوان دموکراسی سوسیالیستی است. (۱۲)

لنین پارلمان را در هم می کوبد تا نهادهای دموکراسی پرولتری - خودگردانی توده تولید کننده - را جانشین آن سازد. با اینحال، این هنوز متضمن زوال دولت است: هر قدر دموکراسی بیشتر توسعه می یابد (یعنی هر

اندازه که خودگردانی توده‌ها وسعت می‌یابد)، «زوال دولت نیز بیشتر به فرجام می‌رسد» (۱۳). حاصل اینکه دولت سوسیالیستی - تا بدانجا که سوسیالیسم به یک دولت نیاز دارد - خود چیزی نیست مگر بقایای دولت بورژوازی (و در وهله نخست به دلیل تداوم موجودیت این «حق» بورژوازی که نه نیاز بلکه کار را مبنای پاداش قرار می‌دهد).

پس چگونه است که سوسیالیسم کنونی نزدیکی اندکی با آرمانهای دموکراتیک لنین و تئوری مارکسیستی سیاست او (به روایت کولتی) دارد؟ کولتی ریشه رادر تکامل نیافتن روند انقلاب جهانی سوسیالیستی می‌یابد: این لنین نیست که منسوخ شده، این سوسیالیسم ملی - ساختمان سوسیالیسم در یک کشور - است که بی اعتبار شده است. برای اینکه چشم انداز لنینیستی دموکراسی وجود داشته باشد، انقلاب باید جهانی باشد و کمونیسم باید «موجودیتی جهان - تاریخی» کسب کند (۱۴).

بنابراین برای کولتی، تئوری مارکسیستی - لنینیستی سیاست، نه تنها واقعاً موجود است، بلکه در ادبیات مارکسیستی تاکنون هیچ نوشته‌ای نبوده که «سرشار از چنان اندیشه دموکراتیک ژرفی باشد که به اثر لنین از آغاز تا پایان جان می‌بخشد» (۱۵). درهم شکستن دولت سرمایه‌داری برای برقراری دموکراسی سوسیالیستی ضروری است، و این دموکراسی عبارت است از کنترل مستقیم حکومت شوندگان توسط خود حکومت شوندگان. این دموکراسی نوعی حکومت شورایی خواهد بود. اما (به گمان کولتی) دولت باید خود نیز سرانجام نابود شود. آیا این بدان معنی است که شوراها نابود خواهند شد؟ آیا دولت سرمایه‌داری، بنا به تعریف، تنها شکل دولت است؟ آیا دموکراسی کامل تنها با زوال دولت میسر خواهد بود؟ اگر توسعه سوسیالیسم بر اساس سطح توسعه دموکراسی محک زده شود، و اگر کمونیسم (شکل نهایی سوسیالیسم) با زوال دولت مشخص شود، آنگاه دموکراسی و دولت دو واژه مخالف یکدیگر خواهند بود. یکی به بهای نابودی دیگری رشد می‌کند، و پدیده‌ای تحت عنوان دولت سوسیالیستی برآستی وجود نخواهد داشت. تمامی سیاست انقلابی باید معطوف به نابودی دولت باشد.

بابیو دربارهٔ آلترناتیوهای دموکراسی پارلمانی

بابیو، آغازگر مناظرهٔ ایتالیایی (هشت سال پس از انتشار رسالهٔ کولتی در بارهٔ لنین)، کوشید ثابت کند که «بازبینی» مقولهٔ دموکراسی برای آیندهٔ سوسیالیسم از اهمیتی تعیین کننده برخوردار است و دموکراسی در جوامع سرمایه داری در واقع نه زادهٔ حیلۀ سرمایه داری بلکه محصول «فتوحاتی» است که جنبش کارگری به بهای اشک و خون به چنگ آورده است. همچنین، سوسیالیست ها نمی توانند دعاوی دموکراتیک خود را بر نظرات لنین (حتی بر تفسیر مجدد آنها) بنا نهند - به دلیل آنچه که پس از لنین اتفاق افتاده است. حتی نظرات تئوریک لنین را نیز نمی توان «بنا به گفتهٔ هگل در برابر واقعیت های خشن تاریخ» قرار داد (۱۶).

مسالهٔ کنونی سوسیالیسم، در تجربهٔ سوسیالیسم در اتحاد شوروی و کشورهای بلوک شرق و همچنین در شکست تاریخ در پدیداری یا آفرینش یک الگوی گذار به سوسیالیسم، مگر در منفی ترین شکل آن، ریشه دارد: ما از یکسو با امکان رشد یک بوروکراسی خشک از نوع شوروی، و از سوی دیگر با شبح بمباران کاخ ریاست جمهوری در شیلی در سال ۱۹۷۳ (و مرگ آلنده) رویاروی هستیم. در این نکته، وی با کولتی موافق است. اما بابیو از کولتی فراتر می رود. بابیو می گوید که یک تئوری مارکسیستی گذار، مگر در مجهول ترین شکل، وجود ندارد. این، تا حدود زیادی، زادهٔ این بینش بنیادی مارکس است که دولت را یک «شر لازم» می داند که نه برای رفاه عمومی بلکه تنها به مثابه ابزار طبقهٔ حاکم ضرورت دارد. در نتیجه مارکس این نظر هگل را که انحصار دولت در توسل به قهر قانونی نمایانگر نیروی اخلاق و آرمانهای متعالی است نفی کرده، و این اندیشه را جایگزین آن می سازد که دولت کاملاً در چنگ طبقه ای است که بر طبقهٔ دیگر، نه برای رفاه عموم (چنانکه سایر اندیشمندان واقعیت گرا می پنداشتند) بلکه در جهت علایق گروه حاکم، سلطه می ورزد. بدینسان مارکس نخستین فیلسوفی است که اعلام می کند دولت عبارت است از «یک ابزار، یک دستگاه یا مجموعه ای از دستگاهها، که ویژگی اصلی و تعیین کنندهٔ آن تنها در این نیست که از انحصار در اعمال قهر برخوردار است، بلکه همچنین ابزاری است که در خدمت علایق ویژه (طبقاتی)، و نه علایق عام، قرار دارد» (۱۷).

بر اساس ادعای بابیو، مارکس با چنین تعریفی از دولت منطقاً باید دولت را همواره «بد» بینگارد؛ و برای او، انگلس، و لنین مسأله بدینصورت مطرح نیست که اگر یک دولت خوب جایگزین یک دولت بد شود آنگاه حکومتی مطلوب پدید خواهد آمد. تنها دولتی خوب و مطلوب است که فاقد هر گونه کارکرد سیاسی باشد. بابیو ادامه می دهد که، برای درک نظرات مارکس، توجه به این نکته بسیار مهم تر از تأکید بر تحلیل «بیش از حد مشهور» مارکس از تجربه کمون پاریس است. نتیجه گیری بابیو این است که در آثار مارکس یک تحلیل انتقادی سیاسی، قابل مقایسه با نقد اقتصادی وی در «سرمایه»، که با آن بتوان یک تئوری سوسیالیستی دولت دموکراتیک بنا نهاد، وجود ندارد.

بابیو، بر اساس این بحث، می کوشد با تأکید بر اینکه دموکراسی بورژوایی، در هر مقطع تاریخی، همانقدر زاده پیروزیهای طبقه کارگر است که زاده سرکردگی بورژوازی، خلاء موجود را پر کند. بنا بر تعریف بابیو، دموکراسی عبارت از مجموعه اصول یا قواعدی است که ما امروزه در جوامع پیشرفته سرمایه داری مشاهده می کنیم (بی آنکه محدود بدان باشد): حکومت اکثریت، آزادی کسب خبر (Freedom of Information) حق رأی، حقوق اقلیتها، و غیره (۱۸). اهمیت موضع بابیو در این است که وی، علیرغم اینکه دموکراسی موجود در جوامع سرمایه داری را «محدود» تلقی می کند، بر این عقیده است که این دموکراسی به هر حال دموکراسی است و شکل معتبری از مشارکت سیاسی است که بوسیله طبقه کارگر کسب شده است، و برای آنها، در مبارزه بر ضد سیطره بورژوازی، ارزشمند است. بنابراین دموکراسی در تجلی کنونی خود کامل نیست، اما باید بخشی از سیاست سوسیالیستی باشد. گرچه بنا به نظر گرامشی، ادغام طبقه کارگر در اتحادیه های کارگری و احزاب سیاسی تحت سلطه بورژوازی، جزئی از یک «انقلاب منفعل» و متضمن پایداری سرکردگی بورژوازی است، بابیو معتقد است که دموکراسی به اصطلاح بورژوایی (و گسترش آن) ماهیتاً نه بورژوایی بلکه بر ضد سرکردگی بورژوازی است و به فروپاشی روابط اجتماعی سرمایه داری کمک می کند. او با این بحث کولتی که دموکراسی مبتنی بر نمایندگی (دموکراسی پارلمانی) بخشی از بیگانگی و جدایی

جامعه سرمایه داری، «بیگانه کننده» و «جدایی آفرین است»، (و بنابراین باید نابود شود تا بتوان یک دموکراسی «راستین» آفرید)، بطور کلی مخالف است. به گمان او، مقوله دموکراسی مستقیم (بعنوان مثال، شوراهای لندن)، آنگاه که در برابر دموکراسی مبتنی بر نمایندگی قرار می گیرد، در حقیقت یک مقوله پوشالی است؛ زیرا در جوامع مدرن، نکته در این نیست که باید دموکراسی مستقیم و توده ای برپا شود، نکته در این است که مشارکت کنونی مردم در امور سیاسی، در شرایطی که فشاری فزاینده در جهت کاهش این مشارکت وجود دارد، خواه در شکل پارلمانی و خواه در شکل مستقیم، گسترش یابد.

بحث بابیو بر این اصل متکی است که توسعه سرمایه داری مدرن، در واقع، شرایط را برای دموکراسی نامساعدتر کرده است. پس دموکراسی به نحوی فزاینده در تعارض با دینامیسم توسعه سرمایه داری قرار می گیرد، و بنابراین، به عاملی قاطع در مبارزه علیه جامعه سرمایه داری مبدل می شود.

او از چهار پارادوکس (تناقض) دموکراسی مدرن سخن می گوید. نخست اینکه، مردم در شرایطی طلب دموکراسی بیشتر می کنند که (این شرایط) به لحاظ عینی دائماً برای دموکراسی نامساعدتر می شود. به عبارت دیگر، برای سازمانها یا شرکت های بزرگ هیچ چیز دشوارتر از احترام به قواعد دموکراسی نیست؛ و این سازمانها، از جمله خود دولت، نه تنها بزرگ تر شده اند بلکه بر ابعاد بیشتری از زندگی اجتماعی نیز تسلط یافته اند. حاصل اینکه، در عصر سلطه بوروکراسی های بزرگ، شرایط برای خلق یک جامعه دموکراتیک کارآمد دشوارتر شده است. ثانیاً، دولت مدرن نیز، مانند شرکت های خصوصی، چه از نظر اندازه و چه به لحاظ تعداد کارکردها، رشد یافته است. این کارکردهای جدید به رشد بوروکراسی، که مبتنی بر سلسله مراتب و دارای ساختاری غیر دموکراتیک است، انجامیده اند. دموکراسی (و بیش از آن، رشد سوسیالیسم) تاکنون با افزایش بوروکراسی، و نه با افزایش مشارکت (لااقل پس از بدست آوردن حق رأی همگانی)، پیوند داشته است. (ت) مسأله این است که چگونه می توان ضمن ایجاد دموکراسی و سوسیالیسم، از رشد و افزایش ساختارهای مبتنی بر سلسله مراتب اجتناب ورزید. ثالثاً، جوامع صنعتی، سرمایه داری یا سوسیالیستی،

با مسایل گوناگونی رویاروی شده اند که مستلزم راه حل هایی فنی یا تکنیکی هستند، این گونه راه حل ها را تنها نزد تکنوکراتهای متبحر می توان سراغ گرفت. گرایش به سوی حکمرانی از طریق تکنوکراتها و راه حل های تکنوکراتیک، یا به عبارت دیگر از طریق تکنوکراسی، مشهود است. بابیو معتقد است که این نوع حکومت نقطه مقابل دموکراسی است. تضاد (جامعه صنعتی) در آن است که تکنوکراسی عبارت از حکومت افرادی است که تنها یک چیز را می دانند اما آن را بخوبی فرا گرفته اند، حال آنکه دموکراسی یعنی حکومت همگان، و نه حکومت براساس میزان صلاحیت. «گرداننده جامعه صنعتی فرد دانشمند، متخصص و یا خبره است؛ گرداننده جامعه دموکراتیک شهروند عادی، فرد کوچه و خیابان است.» بابیو می پرسد که آیا مطالبه دموکراسی بیشتر در جامعه ای که دائماً تکنیکی تر می شود ما را با یک تضاد روبرو نمی کند؟ تقاضای دموکراسی بیشتر بدین معنی است که ما خواستار آن هستیم که تعداد بیشتری از تصمیم گیری هایی که نیاز به افراد با صلاحیت دارند به افرادی واگذار شوند که، بنابه شرایط عینی توسعه جوامع مدرن، به نحوی فزاینده بی صلاحیت تر می شوند. این (کاهش صلاحیت شهروندان در تصمیم گیری) بیش از هر زمینه دیگر در عرصه تولید، یعنی دقیقاً در عرصه ای که، هم در اقتصادهای سرمایه داری و هم سوسیالیستی، از هرگونه کنترل مردمی محروم بوده و پیروزی یا شکست حرکت دموکراتیک در آنجا تعیین می شود، اتفاق افتاده است. «رابعاً، دموکراسی مستلزم توسعه کامل و آزاد قوای فکری انسان است. اما ثمره «انبوه گرایی» یا رشد جامعه توده ای همانا همسانی (و نفی فردیت) است: «بینش القایی مشخصه جامعه توده ای منجر به سرکوب و نابودی حس مسئولیت فردی، بنیانی که جامعه دموکراتیک بر آن متکی است، می گردد.» پس جامعه توده ای - و این سوسیالیسم را نیز شامل می شود - سقوط فردیت را به همراه می آورد؛ و فردیت - بویژه مسئولیت فردی - اساس تصمیم گیری دموکراتیک است (۲۰).

با توجه به این پارادوکس ها، بابیو به رابطه میان سوسیالیسم و دموکراسی می پردازد، و یا به عبارتی امکان پذیری یک تئوری دولت برای سوسیالیسم دموکراتیک را می آزماید. البته سوسیالیسم، موافق نظر بابیو، لااقل بمشابه یک مدل تئوریک سیاسی، عبارت است از دموکراسی بیشتر. با وجود

گذشت یکصد سال از انتشار آراء مارکس و تجربه سوسیالیسم، مسأله بنیادی برای انسان معاصر، مسأله ای که حل نشده و شاید حل نشده هم باقی بماند این است که فرد چگونه می تواند اختیارش را به دولتی که خود بخشی از آن است بسپرد و در عین حال آزادتر از گذشته باشد.

دیگر اینکه، یک مدل دموکراتیک سوسیالیسم به مثابه بدیلی در برابر مدل دموکراتیک لیبرال (دولت دموکراتیک پارلمانی) وجود ندارد - یا لاقلاً فاقد اجزئیات کامل سیستم سیاسی بورژوازی است. هرچند آن شکلی از دولت را که در اردوگاه سوسیالیستی تحول یافته است می توان آلترناتیوی برای دولت مبتنی بر نمایندگی یا پارلمانی قلمداد کرد، این دولت یک آلترناتیو قابل قبول برای خواستاران دموکراسی نیست. به عقیده بابو دیکتاتوری، اگرچه از نوع سوسیالیستی آن، برای توده های رنجبر چیزی مگر تغییر رؤسا نیست. (۲۱) شاید قوی ترین اظهار نظر او در باره مسأله ایجاد یک ثوری دموکراتیک سوسیالیستی برای دولت این باشد که هیچگاه رژیم وجود نداشته که در ضمن حذف پارلمان موفق به حفظ آزادی های فردی بوده باشد؛ و همچنین هیچگاه رژیم وجود نداشته که ضمن واگذاری قدرت سیاسی به پارلمان قادر (یا مایل) به از میان بردن آزادیهای فردی بوده باشد. چپ با این بحث که دموکراسی پارلمانی ناکافی است، که دموکراسی مستقیم تنها دموکراسی حقیقی است، دموکراسی پارلمانی را مورد انتقاد قرار داده است. به گمان بابو، ضعف این بحث در آن است که چپ از دموکراسی مستقیم یک بت ساخته است، بی آنکه از خود بپرسد آیا این دموکراسی قابل تحقق است؛ و بی آنکه بپرسد اجزاء این دموکراسی کدامند و ارتباط آن با دموکراسی غیر مستقیم چیست؟ او بر این باور است که مسأله نه در نفس دموکراسی پارلمانی بلکه در این واقعیت نهفته است که به این دموکراسی مجال توسعه کامل داده نشده است.

آنچه که ما اختصاراً دولت مبتنی بر نمایندگی می خوانیم همواره در کنار دولتی دیگر، دولت اجرایی، وجود داشته است. و این دولت در اعمال قدرت خود تابع منطق یا شیوه ای کاملاً متمایز است: صدور احکام از بالا و نه از پایین؛ گرایش به مخفی گری و نه کار علنی؛ اتکاء بر سلسله مراتب و نه خود مختاری؛ تمایل به رکود و نه پویایی؛ گرایش به محافظه کاری و نه